

زندگے عزیزہ اعظمے

قہرمان من



بہ قلم پروین گاہے

زندگے عزیزه اعظمے

(۱۳۳۹-۱۳۶۶)

قہر حات صت

به قلم پروین کابلے

صفحه بندی و ویرایش: سیوان کریمی

چند توضیح

همه ی ما در گذر زندگیمان انسانهای مختلف با کاراکتر و شخصیت های بسیار متفاوتی سرراهمان قرار می گیرند و از آنها متاثر می شویم.

زندگی من هم مثل همه ی انسان ها پر از این ملاقات هاست. در یک مقطع بسیار عجیب و پر از حادثه با عزیزه اعظمی سینه به سینه شدم و برای همیشه با من ماند. سالهاست که تصمیم دارم این ملاقات و دوستی کوتاه مدت را جایی ثبت کنم. چرا که نمی خواهم داستان عزیزه به فراموشی سپرده شود. بعد از این همه سال اکنون این فرصت دست داد و روزانه بختک کرونا را چند ساعتی در طاقچه ای می گذارم و می نویسم .

زندگی انسان به مانند فصول طبیعت که با رنگهای مختلف خبراز گذشت و تغییر زمان می دهند، داستانهای خود را دارند. من در پائیز با عزیزه آشنا شدم و در بهار چند سال بعد وی را از دست دادم. امسال تصمیم گرفتم که دست نوشته هایم در مورد عزیزه را به خاطر ویژگی عزیزی که برایم دارد تکمیل کنم تا بتوانم یک پرتره ی منصفانه ای از وی بدست بدهم. این نوشته تصویر من از عزیزه است. برای خیلی ها امکان دارد این نباشد. علیرغم همه ی کمبود های این نوشته ، انتشار آن را در وهله ی اول به عزیزه و بیشتر از وی، به دخترش

مقروضم. دوستی من و عزیزه یک دوره کوتاه بود اما سالهاست در ذهنم لانه کرده است و می خواهد به بیرون پرواز کند. هنگام بررسی و نوشتن آن دوره ، متوجه شدم بدلیل گذشت زمان مکان ها و تاریخ اتفاقات در حافظه ام دچار اغتشاش و جابه جایی شده اند ، در نتیجه به جستجو در میان رفقای پر داختم که در دسترس بودند و از این لحاظ از همگی ممنون هستم که با محبت و گرمی با من روبرو شدند. اسامی کسانی را که مایل بوده اند با رضایت خودشان درج نموده ام. چند نفر از رفقا هم به دلائل شخصی نمی خواستند اسمشان آورده شود. لازم است اینجا از بستگان عزیزه که با اطلاعات و فرستادن عکسهایی که در اختیار داشتند مرا کمک نمودند تشکر کنم.

با این توضیحات این نوشته فقط به من تعلق ندارد، بلکه نوشته ی همه ی کسانی است که در این به تصویر کشیدن با من شریک شدند. برای امرواقفم که این نوشته باید بیشتر تدقیق شود و این درگرو آن است کسانی که اطلاعاتی دارند این نوشته را تکمیل تر کنند. در پایین این نوشته چند لینک و آدرس قرار دارد که برای روشن شدن اتفاقات ، رابطه ها و یا محل هاست و این به معنای قبول مواضع و جهت گیری های سیاسی نویسندگان آنها نیست.

عزیزه اعظمی زنی از جنس فولاد

پاییز ۱۳۶۲ برابر با ۱۹۸۴ میلادی

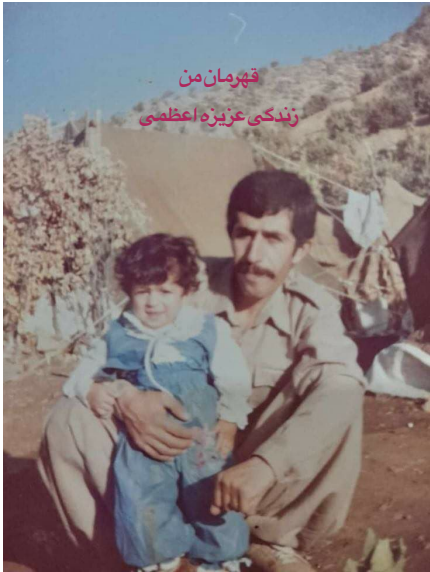


پاییز و زمستان سختی در پیش بود. من فقط یک هفته بود که به منطقه ی مرزی ”ئالان” سردشت رسیده بودم که جمهوری اسلامی به این منطقه حمله کرد و ما ناچاراً به خاک عراق عقب نشینی کردیم. از تشکیل حزب کمونیست ایران چند ماهی بیشتر نگذشته بود. رادیو و انتشارات و کمیته مرکزی حزب و کومله در اینجا مستقر بودند و زندان هم، در

همان نزدیکی در منطقه سرسنور بود. من به دلیل متحرک بودن نیروی پیشمرگه در منطقه سقز نمی توانستم در آنجا بمانم و برای زایمان به ”میشک تپه” در منطقه ”ئالان” سردشت آمده بودم. طبق تمام محاسبات، تولد فرزندم حدوداً اوائل اردیبهشت بود. (دخترم در ۱۱ اردیبهشت ۱۳۶۳ دنیا آمد). چگونه

عقب نشینی و مستقر شدن در خاک عراق خود داستان دیگری است که جایش اینجا نیست. فقط بطور مختصر بگویم که ابتدا مدت کمی در زیر یک پل زندگی کردیم و ”ارودگاه شینکاوہ“ اولین محلی بود که در خاک عراق مستقر شدیم. هنوز امکانات زندگیمان بسیار کم بود. شبها سرما و روزها گرمی را می بایستی تحمل می کردیم. وقتی باران می بارید، گل ولای وسط اردوگاه خیلی وقتها راه رفتن را غیر ممکن می نمود. در این دوران سخت با زنی جوان بنام عزیزه اعظمی آشنا شدم.

عزیزه اعظمی از زندان فرار کرده بود و خود را ابتدا به تشکیلات جنوب کردستان رسانده و از آنجا که مظنون به همکاری با جمهوری اسلامی بود به زندان کومله در ،، سرسنور،، در منطقه ،، نالان،، سردشت منتقل و سپس با کشیدن شدن جنگ ایران و عراق به مرز، همراه تشکیلات ،، سرسنور،، به ،، اردوگاه شینکاو،، منتقل شده بود. شایعات در مورد وی بسیار زیاد بود. من عزیزه را از نزدیک نمی شناختم. محل فعالیت من در تشکیلات تهران بود. عزیزه متولد سنندج و در همانجا بزرگ شده و تشکیل خانواده داده بود. از همان ابتدای انقلاب با همسرش به تشکیلات کومله پیوسته بودند. اسم او هنگام ضربه خوردن تشکیلاتهای سنندج و سقز و دستگیری گستردهی فعالین این شهرها سر زبانها افتاده بود. او یکی از مسئولین تشکیلات شهر سقز بود که هنگام ضربه خوردن در سال ۱۳۶۱ دستگیر شده است. شایعه بود که بعد از دستگیری وی، تعدادی لو رفته اند. تقریباً همزمان ،، معروف کیلان،، که او هم از مسئولین تشکیلات کومله



بود، در زندان به همکاری با رژیم پرداخته بود و علنی در شهر سنندج همراه پاسداران خانه به خانه برای دستگیری و لو دادن رفقای سابق خود می‌گشت و این مسئله مردم را ترسانده بود. ضربه خوردن تشکیلات‌های شهرها، منجر به مخفی شدن تعدادی از رفقا و خانواده‌هایشان شد و عده‌ای هم به

تشکیلات علنی پیوسته بودند. همان وقت یک سوال ذهنم را به خود مشغول کرده بود. این عزیزه دارای چه شخصیت و خصوصیات ویژه‌ای بوده است که مسئولیت تشکیلات شهر سقز را به وی سپرده بودند. چرا که شهر سقز جزو تشکیلات‌های مهم کومله بود و سپردن مسئولیت این تشکیلات مهم به یک زن جوان، برخوردار از قابلیت و توانایی خاصی را می‌طلبیده است. چرا که این انتخاب در دوره‌ای صورت گرفته بود که نگرش پوپولیستی و عقب مانده نسبت به زنان چه در کومله و چه در بقیه چپ ایران بشدت غالب بود.

مدتی از استقرار ما در «شینکاوی»، در مرز گذشته بود که زندان کومله از منطقه‌ی «سرسنور» بدلیل نا امنی به «شینکاوی» در خاک عراق منتقل شد. روزی یکی از رفقای مسئول در اردوگاه به چادر محل زندگی من و چند رفیق دیگر زن مراجعه

کرد و اطلاع داد که بدلیل نبود جا عزیزه اعظمی تا مدتی پیش ما خواهد بود. من از این خبر تعجب کردم. به خودم گفتم پس عزیزه در همین نزدیکهاست. تاکید این رفیقمان بیشتر برای این بود که عزیزه تحت نظر است و باید مقداری مواظب بود. وقتی عزیزه وارد چادر ما شد یکه خوردم. با زن جوان سیاه‌چهره و رنگ پریده‌ای روبرو شدم. صورتی جا افتاده و متین داشت و حرکاتش نشان می‌داد که تجارب سختی را در زندگی پشت سر گذاشته است. طوری که تا مدتها بعد تصورم این بود که عزیزه از من بزرگتر است. علی‌رغم لبخندی که روی لبهایش بود چهره‌اش هزار حرف داشت. بعد از شام دو نفر رفقای هم چادری ما برای نگهبانی چادر را ترک کردند و من و عزیزه تنها شدیم و از هر دری صحبت کردیم بدون اینکه وارد مسئله خاصی شویم. هنگام خواب کنار من پتویش را روی زمین پهن کرد و مثل بقیه ما کیسه‌ی لباس‌هایش را بعنوان بالش زیر سرش گذاشت و دراز کشید. یکی از نگهبانان برگشته بود و برای اینکه بیدارش نکنیم پیچ‌چکنان در تاریکی با هم حرف می‌زدیم. از من پرسید: «آیا برای رشد فرزندی که در شکم دارم مواد لازم را می‌خورم؟» بدون اینکه منتظر جواب من بشود شروع کرد: «بادام و گردو خوب است، زیاد راه برو، وغیره» من دوران بارداری را با عبور از خطرات بسیار، گذر از مرز و بعد عبور از رودخانه‌ی «که‌له‌وی» در مرز با سیم بکسل و سوار بر پشت قاطر برای عبور از کوه‌های بلند، نبودن غذای کافی، سرما و گرما و غیره تاکنون گذرانده بودم و هرگز به فکرم نرسیده بود که باید بطور ویژه در فکر سلامت فرزندم هم باشم و در این مدت رفقای با تجربه‌تر

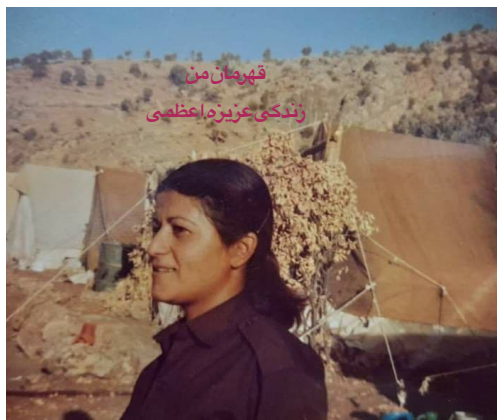
اینگونه دلسوزانه راهنماییم نکرده بودند. با خنده گفتم: «راه زیاد رفته ام ولی بقیه اش نه، نان خشک به زور گیر میاد» همه آنقدر درگیر مشکلات بودند که نمی توانستند در این مورد حتی فکر کنند. دوره ای بود که سوال این بود چطور زنده می مانیم. آهسته بطرفش برگشتم گفتم: «بادام از کجا بیارم. توم چه حرفی می زنی. این همه اطلاعات را از کجا دارید؟» سکوتی کرد و بعد که شروع به حرف زدن نمود. صدایش ناگهان تغییر کرد: «تازه مدتی است که فرزندم را بدنیا آورده ام.» من مثل برق از جایم پریدم و با صدای بلندی گفتم «چی؟ چه مدت؟ بچه کجاست؟». سکوتی تلخ در تاریکی و در فضای سرد و تنگ چادر بر صورتان چنگهایش را کشید و هر دو به سقف تاریک بالای سرمان نگاه می کردیم و من آرام بی اختیار اشک صورتم را خیس کرد. شنیدم که فقط گفت: «بعدا برات می گم» و این سرآغاز سفرم با این انسان بزرگ و رنج دیده شد. صبح که بیدار شدیم هوا خیلی بد بود و باران می بارید. هر دو بسیار ساکت بودیم. صبحانه نان کهنه و پنیر و چای شیرین را خوردیم. عزیزه گفت: «از امروز همه ی کارهای سخت تو را من انجام میدهم». اصرار بیفایده بود. بدلیل نبودن امکانات، کار سخت من شستن لباسهایم و آوردن غذای آماده شده در آشپزخانه ی جمعی به چادر بود و بس. گفتم: «چیزی نمی خواهم. مواظب خودت باش». بعد از آن گاهی وقت ها تنها در چادر گیریش می آوردم می دیدم گریه می کند. کم حرف بود و غمگین. در اردوگاه زیاد ظاهرا نمی شد. بعضی ها چپ چپ نگاهش می کردند. هر وقت اصرار زیادی می کردم کمی بیرون می آمد و با هم پیاده روی

می‌کردیم. احساس می‌کردم نگاه‌ها روی هر دوی ما سنگینی می‌کند. یک روز ناگهان گفت: «حتما بهت گفتند که من برایم اتفاقاتی افتاده است. اینها شایعه است درست نیست.» گفتم: «این‌ها را ول کن به چیزی فکر نکن. وقتش نیست. درست میشه.» بعد ناگهان شروع کرد. از انقلاب و آشنایی با همسرش محمد علی وزیری گفت. از فعالیت‌ها و تلاش‌های شبانه‌روزش، از اینکه به خاطر وی تمام بستگانش درگیر بودند و هزینه دادند. از دستگیری و زندان گفت که چگونه هنگام شکنجه شدن بدلیل حاملگی نمی‌توانستند روی تخت شکنجه درازش کنند و شکنجه‌گران، ایستاده شکنجه‌اش کرده بودند. از اینکه چطور ترس از دست دادن فرزندی که در شکم داشت، تمام وجودش را فرا گرفته بود. همسرش محمد علی وزیری هنگام دستگیری وی در تهران بسر می‌برد و خوشبختانه توانسته بود فرار کند و خوشحالی‌اش را در این مورد پنهان نمی‌کرد. در زیر شکنجه، بازجویی‌ها بارها به وی گفته بود که همسرش کشته شده است. هر روز به نوعی اذیتش می‌کردند. ساعتها و روزها چراغهای سلول را خاموش نمی‌کردند تا از خستگی از پا درآید. بعد از مدتی، عزیزه از زندان سقز به سنندج منتقل می‌شود. خبر حاملگی عزیزه در میان زندانیان و مردم سنندج پخش شده بود. رژیم تصمیم داشت که بعد از زایمان، اعدامش کند. در مورد زندان بسیار بیشتر از این صحبت کرد و رابطه‌اش با زندانیان، دیدار با والدینش در زندان و شنیدن خبر اعدامها و دستگیریها را برایم گفت که جزئیات آن از خاطر من محو شده است و بخاطر امانتداری نمی‌خواهم حدسیات ذهن امروز خودم را بنویسم. اما پروسه‌ی

زایمان و فرارش را به دلیل اینکه خودم حامله بودم در مغزم نقش بست که در اینجا از زبان خودش نقل می‌کنم. «هنگام دستگیری (۱۶ آذر ۱۳۶۱) چند ماه از حاملگی می‌گذشت. از همان لحظه‌ی دستگیری فکر فرار درمغزم شکل گرفت. می‌دانستم که جمهوری اسلامی زنان حامله را هم اعدام کرده است و به من هم رحم نخواهند کرد. بعد از مدتی از سقز به زندان سنندج منتقل شدم.

مردم در شهرسنندج بویژه خانواده‌های سیاسی خیر داشتند که من حامله هستم و همین می‌توانست اعدام مرا در دوران حاملگی به تعویق بیندازد. وضعیت کردستان با بقیه ایران فرق می‌کرد. رژیم هنوز از مردم می‌ترسید و نمی‌خواست دست به کاری بزند که مردم در کمین و عصبانی را بیشتر جریحه‌دار کند.

بعد از چندین ماه شکنجه روانی و جسمی در زندان، بالاخره روز زایمان نزدیک شد. چند روز بود که احساس می‌کردم دردهایم شروع شده است. فاصله دردها زیاد بودند و این نشان می‌داد که وقت زایمان هنوز باقیست. تصمیم برای فرار قطعی بود و اکنون وقت عملی کردن آن فرا رسیده بود. فرق زیادی نداشت اگر هنگام فرار دستگیریم می‌کردند اعدام می‌شدم، اگر هم می‌ماندم اعدام می‌شدم. می‌بایستی این کار را بکنم. به خودم می‌گفتم باید به فرزندم شانس بدهم. این تنها شانس من بود. خانواده‌ام هم خبر داشتند که اعدامی هستم. در طول ماههای زندان مدام در فکر همسر، پدر و مادرم و همه‌ی خواهر و برادرانم بودم. والدینم رنج بسیاری را متحمل شده بودند. جزئیات زندگیم مثل فیلمی روی پرده‌ی سینما



در مقابل چشمانم عبور می‌کردند و همین عزم مرا برای فرار راسخ‌تر می‌کرد. برای اینکه بتوانم فرارم را عملی کنم به یک چادر مشکی احتیاج داشتم. این نوع چادرها در اختیار زندانیان قرار نمی‌گرفت. بالاخره یک چادر

مشکی تهیه کردم (یادم نیست قبل از بیمارستان یا در بیمارستان چادر را تهیه کرده بود). و در لای لباسهای فرزندم پنهان کردم. قرار بود که در بیمارستان «توحدید» وضع حمل کنم. این بیمارستان تقریباً بیرون شهر سنندج قرار داشت. قبلاً چند بار برای معاینه پزشکی به آنجا رفته بودم که بیمارستانی یک طبقه و بسیار بزرگ است.

بالاخره روز موعود فرار رسید. (روز ۲۸ ماه مرداد ۱۳۶۲) همراه دو مامور به آنجا رفتم. وقتی وارد بیمارستان شدم. علی رغم درد زیاد با دقت تمام مسیر حرکت را بررسی کردم. در اصلی و کریدور را پشت سر گذاشتیم. هنگام عبور از کریدور، مردم نگاهم می‌کردند. در بخش زایمان، بعد از کمی معطلی، اتاقم مشخص شد و یک ساعت بعد دکتر من را معاینه کرد و در میان بهت و حیرت به من اطلاع داد که سرجین بالا است و پاها پایین و چنانچه تا فردا بچه به حالت طبیعی نچرخد باید سزارین شود. قلبم فرو ریخت. فکر کردم این دیگر خطر و

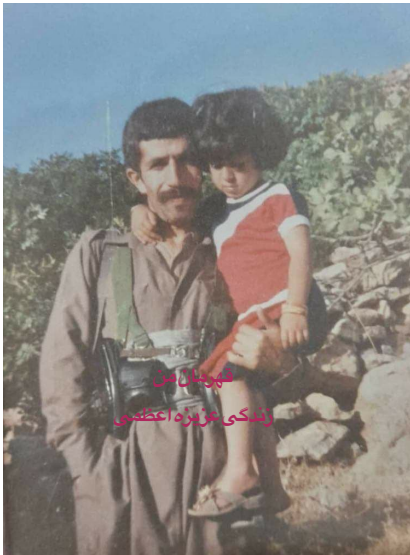
بدشانسی بزرگی است. چند ساعت با خودم در جنگ بودم ولی بعد از جدال فراوان با خود تصمیم گرفتم نقشه ام را برای فرار به اجرا بگذارم. باید منتظر وقت مناسب می‌شدم. نگهبان همراهم که از خواهران زینب بود از دکتر پرسید: «چند ساعت باید منتظر بود؟» دکتر جواب داد: «دقیقا کسی نمی‌داند ولی نمی‌توانید ایشان را از اینجا تکان بدهید. این خانم باید اینجا بماند.» شب را با درد زایمان در سکوت سپری کردم. می‌خواستم نشان بدهم که هنوز وقت زیادی به زایمانم مانده است.

روز بعد (روز ۲۹ ماه مرداد ۱۳۶۲) با توافق خواهر زینب که نگهبانم بود و مدام خودش در بیمارستان در گشت و گذار بود، در راهرو شروع به قدم زدن کردم. قبل از ظهر در حین قدم زدن دو زن پرستار جوان از اتاقی بیرون آمدند. هر دو هنگام روبرو شدن با من دوستانه به من نگاه کردند. وقتی به من رسیدند یکی از آنها به دیگری گفت: «چه عجب، امروز در اتاق کارمان تنهایییم.» احساس کردم دارند به من چیزی می‌گویند. چند ساعت دیگر هم گذشت و من احساس می‌کردم که لحظه‌ی زایمانم نزدیکتر شده است. خواهر زینب نگهبان، مدام در اتاق و یا بیرون در حال رفت و آمد بود. ساعت نزدیک به دو بعد از ظهر شد. احساس می‌کردم که دیگر تحملم به پایان رسیده است. یکی از دفعاتی که بیرون رفت چادر مشکی را که زیر بالشم بود بیرون آوردم و روی سرم انداختم. به خود گفتم: «باید بروی، باید بروی.» در راهرو کمی که رفتم ناگهان یکی از آن دو پرستار مقابلم ظاهر شد. انگار که ماموریت داشت. انگار منتظرم بود. آهسته گفتم: «دنبالم بیا.»

بدون تامل دنبالش راه افتادم. وارد اتاق دیگری شدیم و پنجره را باز کرد و گفت: «بپر!» بیرون را نگاه کردم. فکر کنم پنجره تا زمین یک متر کمی بیشتر یا کمتر فاصله داشت. چاره‌ای نداشتم. دستم را گرفت و خودم را پایین کشیدم. روی زمین رسیدم. نگاه کردم، دیدم نمی‌توانم ساختمان به این بزرگی را دور بزنم. پنجره اتاق دیگری نزدیک زمین باز بود. نگاه کردم اتاق خالی بود. خودم را به درون اتاق کشیدم که پر از وسایل بود. به نظر می‌رسید انبار باشد. طوری چادر را گرفته بودم که کسی نمی‌توانست ببیند که من حامله هستم. از اتاق خارج شدم. اتاق به کریدور اصلی وصل می‌شد. مردم در راهرو مقابل در ورودی در حرکت بودند. سرم را پایین انداختم و از در ورودی گذشتم و بعد بیرون بودم. چند قدم که رفتم دیدم که یک تاکسی در حال حرکت است. با سرعت باورنکردنی خودم را به آن رساندم. احساس می‌کردم شکم روی زمین کشیده می‌شود. دو سرنشین مسافر در صندلی عقب تاکسی نشسته بودند. در جلو تاکسی را باز کردم. خودم را درون تاکسی انداختم و با ترس فقط توانستم بگویم: «برو! دور شو! خواهش می‌کنم تردید نکن! جانم در خطر است.» تاکسی با سرعت از محوطه دور شد و تازه فهمیدم که کیسه آب رحم ترکیده است و من متوجه نشده‌ام و این یعنی خطر جان بچه را تهدید می‌کند. تا شهر راه زیادی نبود ولی برای من مثل کیلومترها بود. احساس می‌کردم که بچه در حال جدا شدن از بدنم است. دهانه ی رحم کاملاً باز شده بود. پاهایم را به هم فشار می‌دادم که دهانه ی رحم بیشتر باز نشود. یکی از مسافران پرسید: «خانم چپی شده است؟ از کی فرار می‌کنید؟» گفتم: «من

زندانی هستم. می‌خواهم جان خودم و فرزندم را نجات دهم، بعد از زایمان اعدام می‌شوم.» راننده تاکسی به گریه افتاد و به مسافرانش گفت: «پیاده شوید. من باید این زن را از اینجا دور کنم.» یکی از آنها هم فوری جواب داد: «راحت را ادامه بده! منتظر نشو! ما باشیم بهتر است!» به میدان اقبال رسیدیم. درکنار میدان پیاده شدم و یک تاکسی دیگر گرفتم. هدفم رفتن به خانه‌ی زن مسن قابله‌ای بود که بازنشسته شده بود. توی تاکسی آرام نشستم. دردهایم پشت سرهم ادامه داشت. تمام بدنم را عرق پوشانده بود. هر لحظه احساس می‌کردم که بیهوش می‌شوم. یک کوچه پایین‌تر از خانه‌ای که مقصدم بود، پیاده شدم. دستم را میان پاهایم گرفتم که بچه پایین نیفتد. لنگان لنگان خودم را به در خانه‌ی وی رساندم و با آخرین قدرتی که در بدنم مانده بود انگشتم را روی دکمه‌ی زنگ گذاشتم. خودش در را

باز کرد. من را دید فوری این انسان عاقل فهمید چرا آنجا هستم. بغلم کرد و مرا به درون اولین اتاق برد و روی زمین خواباند، بلافاصله مشغول معاینه من شد. همزمان زنی جوانتر در اتاق ظاهر شد. داد زد: «برو آب گرم کن و ملافه بیاور باید بچه را برگردانم. پاهایش پایین است.» دیگر زیاد یادم نیست. فکر کنم از حال رفتم. وقتی به خودم آمدم، دختر عزیزم



روی سینه‌ام بود. بوی عجیبی داشت. شنیده بودم که عطر نوزاد بسیار ویژه است، ولی این چیز دیگری بود. از خوشحالی گریه میکردم و بو می‌کردم. همه چیز را فراموش کرده بودم. زندان، فرار، غصه، اعدام، مرگ هیچ باقی نمانده بودند. فقط زندگی بود که در روی سینه‌ام در جریان بود. عطر خوش زندگی، بوی کودکم تمام اتاق را پر کرده بود. تمام وجودم را پر کرده بود. در آن لحظات، در آن مکان، سختی‌ها دیگر وجود نداشتند. دلم تنگ بود که محمد علی الان اینجا نیست. بعد از چند ساعت به صاحبخانه گفتم: «در اولین فرصت باید اینجا را ترک کنم، چون نمی‌خواهم برایت مشکل ایجاد شود. بچه را تحویل (نام محفوظ) بدهید که به مادرم بدهد.»

روز بعد (۳۰ مرداد ماه ۱۳۶۲) با هزاران بار بوسیدن و با اشکهایم و توفانی بزرگ در وجودم با دخترم وداع کردم. ساکنین خانه با من شیون می‌کردند. با رفقایم در شهر سندانج تماس گرفتم و با کمک آنها چند روز بعد از شهر خارج شدم و بعد از ۲۵ روز (روز ۲۴ ماه شهریور ۱۳۶۲) منطقه به منطقه، روستا به روستا و یا حتی بعضی وقتها در کوه ماندن و خوابیدن، با کمک مردم منطقه به روستای «اولسموی» از توابع مریوان به تشکیلات کومله رسیدم. بشدت ضعیف شده بودم. خونریزی داشتم و قادر به راه رفتن نبودم. سینه‌هایم درد می‌کردند. چون نمی‌توانستم شیر جمع شده در سینه‌هایم را بدوشم. کمیته منطقه‌ی آنجا چند ساعتی به بازجویی من پرداخت و پرونده‌ای تشکیل شد. تعدادی از رفقا با من صحبت نمی‌کردند و رویشان را برمی‌گرداندند. من به روی خودم نمی‌آوردم. حتما

حق داشتند چون شایعات زیاد بود. من اینجا بودم تا بیگناهییم ثابت شود. در روستای بعدی با دو نفر از رفقای نزدیک خودم و محمد علی روبرو شدم که با آنها هم در تشکیلات شهر کار کرده بودم. فوراً مرا مورد حمایت قرار دادند. لباس برایم تهیه کردند و حمام گرفتم. پزشک‌یار آنجا مرا معاینه کرد و توانستم به کمک دارو درد سینه‌هایم را کمتر کنم. مدتی در آنجا با رفقای ناحیه جنوب ماندم و وقتی حالم بهتر شد مطلع شدم که برای رسیدگی و روشن شدن اتهاماتم می‌بایستی به اردوگاه کمیته مرکزی بیایم. ابتدا در زندان "سرسنور" بودم و اکنون اینجا هستم. فرزندم را روز بعد به مادرم تحویل داده بودند. رژیم بعد از فرار من جاده‌های خروجی شهر را می‌بندد. تمام بیمارستان را زیر و رو می‌کنند و پرسنل بیمارستان را مورد مواخذه و بازجویی قرار می‌دهند. به خانهای والدین و بستگانم برای دستگیری من حمله می‌کنند. رانندگان تاکسی را بازجویی و تحت فشار قرار می‌دهند. در شهر سنندج به مدت یک هفته ماشین‌ها را کنترل می‌کنند. حالا هم اینجا هستم ببینم چه می‌شود.»

خبر فرار عزیزه اعظمی که زیر اعدام بود، در تمام شهر سنندج مثل بمب منفجر شد. این خبر با دو واکنش متفاوت روبرو می‌شود. یکی از مادران که بعدها برای سرزدن فرزندش به اردوگاه کومله آمده بود، تعریف می‌کرد که همه وقتی بهم می‌رسیدیم اسمش را نمی‌بردیم و با لبخند بهم دیگر می‌گفتم: «خوشبختانه رسید.» عده‌ای دیگر به فرار وی مشکوک بودند و حتی وی را عامل دستگیری فرزندان خود می‌دانستند.

دو نفر از رفقای نزدیک عزیزه که نمی‌خواهند اسمشان آورده شود تعریف می‌کنند که: « دستگیری عزیزه ضربه بسیار بزرگی برای محمد علی بود، بویژه آنها منتظر تولد اولین فرزندشان هم بودند. در اوائل ساعتها برای تسکین وی وقت می‌گذاشتیم که آرامش کنیم و دلداریش بدهیم. بعد از بازجویی اولیه از عزیزه، ما اولین کسانی بودیم که عزیزه را در جنوب کردستان در روستای «آلسموی» ملاقات کردیم. وقتی عزیزه به روستای محل استقرار مرکز درمانی و پزشکی منطقه رسید بشدت خسته و مریض بود. کلا در وضعیت مناسبی نبود. مدتی زیادی از زایمانش نگذشته بود. سینه‌هایش درد می‌کردند و دچار التهاب شده بودند. حمام گرفت، لباس برایش تهیه کردیم مدتی از او مواظب کردیم که التهاب سینه‌هایش که بدلیل جمع شدن شیر بوجود آمده بود، التیام یابد عزیزه بعد از مدتی جان تازه‌ای گرفت و سرپایش توانست بایستد. تعدادی از رفقا که از تشکیلات شهر وی را می‌شناختند، حتی بدیدنش نیامدند. دو هفته‌ای پیش ما بود و با یک کاروان پیشمرگه که برای ماموریتی عازم منطقه ئالان سردشت بودند راهی آنجا شد.»

تا چند روز بعد از تعریف این فرار تاریخی من نمی‌توانستم آرام بگیرم، بویژه فکر نوزادش مرا آشفته کرده بود. من و عزیزه بعد از آن بسرعت برق و باد با هم دوست شدیم و در مدتی که با هم در آن چادر زندگی کردیم رفقای خوبی برای هم شدیم. رفتار با عزیزه همانطور که قبلا هم نوشته‌ام بسیار دوگانه بود. بعضی‌ها بی محلس می‌کردند و بعضی‌ها هم «نمی‌دیدنش» ولی این برخورد اطرافیان برای من

اهمیتی نداشت و همین هم در برخورد متقابل به من تاثیر گذاشت. این بار من بودم که جدی گرفته نمی‌شدم و زیر سوال بودم. من فکر می‌کردم با انسانی دوست شده‌ام که تا چند وقت پیش هم رزم و در کنار من بوده است و اکنون نمی‌توانم پشتیبانی خود و دوستی خودم را از وی دریغ کنم. همه‌ی ما از شکنجه‌های وحشتناک جمهوری اسلامی باخبر بودیم، حتی اگر عزیزه نتوانسته بود در مقابل شکنجه‌های قرون وسطی مقاومت کند، مقصر رژیم جنایتکار اسلامی بود نه او. من به خودم حق انتخاب در این مورد را ندادم.

البته من هم آدم لجبازی هستم. این یکی از آن مواردی بود که به سیم آخر زده بودم. علی‌رغم همه‌ی این ناملایمتی‌ها و بی‌محل‌ی‌ها از طرف عده‌ای، چادر محل زندگی من و عزیزه به مرکز جمع شدن رفقای زن تبدیل شد. بعد از کار شاق روزانه دور هم بودیم و تا پاسی از شب می‌گفتیم و می‌خندیم. مرکز ثقل این دوره‌می‌ها ابتدا من و بعد عزیزه شد. رنگ به گونه‌هایش برگشت. خوش برخورد و بامزه و صمیمی بود. شرایطی که ما در آن زندگی می‌کردیم فقط با همبستگی و انرژی دادن به همدیگر قابل تحمل بود. فضا و جو انقلابی خیلی مسائل را راحت‌تر می‌نمود. احساس می‌کردم که کم‌کم این هوا دارد عزیزه را از خمودی بیرون می‌آورد. جای خودش را پیدا می‌کند. هرچند تا آخر، کسانی بودند که به وی روی خوش نشان ندادند. اکنون بعد از این همه سال وقتی به شب زنده‌داری‌ها و آن چادر در «شینکاو» فکر می‌کنم بی‌اختیار تبسمی بر لبانم نقش می‌بندد. بویژه وقتی عزیزه ادای راه رفتن من را که با شکم بزرگم در گل و لای وسط اردوگاه گیر



می کردم، در می آورد و صدای قهقهه‌ی خنده از چادر ما، سکوت شبانه و تاریکی اردوگاه را می‌شکاند. عزیزه بسیار زیبا هم می‌رقصید و هر وقت که صدای خواندن کسی بلند می‌شد بلافاصله با همراه

کردن عده ای شروع به رقصیدن می‌کرد ولی با وجود همه‌ی اینها حالش خوب نبود. زندان، فرار تاریخیش و به جا گذاشتن فرزندش، زخمی عمیق بر جان و روانش به جا گذاشته بود. خیلی وقتها ناگهان گم می‌شد. می‌دانستم در جایی دور از چشم من و دیگران خودش را قايم کرده و گریه می‌کند و این، مدتی وی را تسلی می‌داد. وضعیت عزیزه ناروشن بود. فشار اخلاقی زیادی را هم متحمل می‌شد. برخورد اطرافیان به عزیزه از بسیاری جهات نااعلانه بود. بدلیل اتهاماتی که داشت، قرار بود که محاکمه شود. اما علی‌رغم همه‌ی این فشارها دوستی من و عزیزه بسیار عمیق‌تر شد و من تا آنجایی که عقلم می‌رسید تمام تلاشم را بیرون آوردن از انزوا انجام دادم. بعد از مدتی به اردوگاه،، مالومه، منتقل شدیم. اینجا دیگر عزیزه راحت‌تر بود. چادری برای خودش داشت و با تعدادی رفت‌وآمد می‌کرد. همسرش، محمد علی وزیری، که از کادرهای جنوب کردستان و مسئول سیاسی بود به وی پیوسته بود. دیدار با همسرش به وی امید زیادی بخشید.

محمدعلی کنار همسرش تا آخر ماند و از وی حمایت کرد. دوستان و آشنایان و همسایه‌های قدیمیش را که پیشمرگه بودند و از جنوب کردستان به اردوگاه آمده بودند پیدا کرد و روحیه‌اش بهتر شد. از دخترش بیشتر خبر می‌گرفت و مدتی هم پیش وی در اردوگاه بود.

سال ۱۳۶۳ شمسی برابر ۱۹۸۴ میلادی

اکنون دیگر وارد سال ۱۳۶۳ شده بودیم. در یازده اردیبهشت مقابل بیمارستان «، مالمومه»، نزدیک اردوگاه اجتماعی برای برگزاری روز یازده اردیبهشت سازمان داده شده بود. درحین سخنرانی، غلام کشاورز در داخل اتاقی ساده و بی‌امکانات اما در میان بهترین کادر درمانی دنیا با کمک دکتر احمد عزیزپور (دکتر احمد بانه) دخترم بدنیا آمد. چند روز بعد به انتشارات منتقل شدم و مواظب از دخترم و زندگی سخت اردوگاهی با یک نوزاد مدتی بین من و عزیزه فاصله افتاد. سه ماه بعد به دلیل شرایط نامناسب مجبور شدم دخترم را همراه مادرم به تهران بفرستم و در اواخر پاییز ۱۳۶۳ به منطقه و گردان سقز بازگشتم و در بهار ۱۳۶۴ بدلیل ناتوانی جسمی لازم در گردان‌های متحرک دوباره به خاک عراق بازگشتم.

در این فاصله عده‌ای دیگر از زندانیانی که از جمهوری اسلامی فرار کرده بودند و یا بنا به دلائلی که اکنون یادم نیست، آزاد شده بودند مانند «، صدیق زریف، حسن و توفیق کمانگر، عطا مهدوی خود را تحویل کومله داده بودند و در زندان

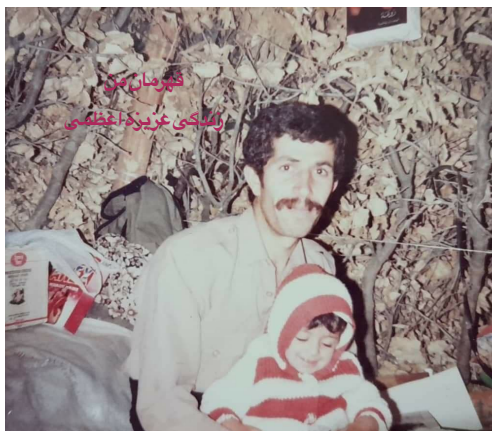
مرکزی کومله در اردوگاه،، مالومه،، بسر می بردند. عزیزه هم مدتی قبل از شروع دادگاه به زندان منتقل شد. زندان در اردوگاه بود و من هم یکی از کسانی بودم که در زندان نگهبانی می دادم و معمولا عصرها به اتاق عزیزه می رفتم و با مدتی با هم گپ می زدیم .

۱۳۶۴ شمسی برابر با ۱۹۸۵ میلادی

در تابستان سال ۱۳۶۴ (تاریخ دقیق نیست) بالاخره دادگاه تشکیل شد که راستش آلان جزئیات آن یادم نیست. قبل از تشکیل دادگاه وقتی که عزیزه در زندان کومله بود، پدرش همراه با یکی از بستگانش به دیدار وی آمدند. برای ورود به اردوگاه مهمانان ابتدا خود را به « روابط عمومی » که در ورودی اردوگاه قرار داشت معرفی می کردند. پدر عزیزه با مراجعه به روابط عمومی، خود را معرفی می کند و خواهان ملاقات با فرزندش می شود. در روابط عمومی به وی گفته می شود که عزیزه ملاقات ندارد. شخص همراه پدر عزیزه به آنها می گوید: «لطفاً به (اسم محفوظ) که پیشمرگه است اطلاع دهید و بگویند من اینجا هستم می خواهم ببینمش.» رفیق پیشمرگه که نسبت فامیلی با آنها داشت، بلافاصله خودش را به روابط عمومی می رساند و در آنجا متوجه ماجرا می شود و از این برخورد بسیار عصبانی می شود. پدر عزیزه با تاسف فراوان می گوید: « من جمهوری اسلامی را مجبور کردم که به من برای ملاقات فرزندم وقت بدهد، از شما هم می گیریم.» رفیق مذکور بلافاصله به مسئول زندان، رفیق جانباخته « حسین

سهیلی» مراجعه می‌کند و به این عمل اعتراض می‌کند و خوشبختانه با درایت و همکاری همدیگر چادری در محوطه پشت زندان که به چادر محل زندگی من هم نزدیک بود در اختیار آنها قرار می‌گیرد. وقتی پدر عزیزه با وی روبرو می‌شود گله‌مندانه می‌گوید: «دخترم می‌بینی چه بلاهایی ب سرم آوردی؟» عزیزه هم در جواب می‌گوید: «پدر جان این دادگاه و بررسی لازم است و باید همه چیز روشن شود.» شب من به چادر محل ملاقاتشان رفتم و جریان را شنیدم. بسیار متاسف شدم. سیاست برخورد با اسرا و سربازانی که خود را تحویل می‌دادند بسیار روشن بود. اگرچه همیشه کسانی بودند که پشت پا به این مقررات می‌زدند و سیاست و تصمیم خود را اجرا می‌کردند. جواد قطبی از مسئولین زندان «سرسنور» که اخیرا با وی در مورد عزیزه صحبت می‌کردم، با تأیید به حقوق زندانیان و اسرای جنگ می‌گفت: «سیاست ما در برخورد به زندانیان و یا توابعین بسیار روشن بود. ما از رژیم زندانیان بسیاری داشتیم که در جنگ اسیر شده بودند. حقوق زندانی و رعایت اصول درست، یک اصل بود. مثلا بیاد دارم که صدیق کمانگر هر بار که ما پرسنل زندان را ملاقات می‌کرد تاکید داشت که با زندانیان خوب رفتار کنید، مواظب باشید. بی‌حرمتی و ناعدالتی در حقشان نشود.» هنگام دیدار با پدر عزیزه از من و خانواده‌ام پرسید. خودم را معرفی کردم. معلوم شد که با پدر بزرگم عبدالله شاهویی مقدم دوست بوده است. بلافاصله بلند شد و دوباره مرا بوسید و اظهار خوشحالی کرد و گفتگو به دوران جوانیش با پدر بزرگم کشیده شد.

دادگاه



دادگاه علنی بود و محل برگزاری آن در محوطه ی اردوگاه بود. برای عزیزه بعد از این همه پستی و بلندی ها دادگاه می توانست یک پایان باشد. اما در عین حال دورانی سخت و سرنوشت سازی در مقابل او

قرار داشت. با همه ی اینها روحیه و شهامتی عجیبی داشت که قابل تحسین و برای من باورنکردنی بود. همه کسانی که این دادگاه را دنبال می کردند، حتما بیاد دارند که وی چگونه در طول جلسات دادگاه بسیار صبور و آرام به سوالات جواب می داد. وقتی با هم حرف می زدیم برای تحملی که داشت تحسینش می کردم. یکبار پرسیدم چطور می توانی تحمل کنی؟ مگر تو سنگی؟ جواب می داد: «سنگ می شکند. ترک برمی دارد. من از پولاد سخت ترم. باید حقیقت روشن شود. من فرزندی دارم، بخاطر وی باید در این دادگاه بی گناهی من ثابت شود.»

دادگاه دو مرحله ای بود. دادگاه بدوی و دادگاه دوم. وکالت عزیزه را داریوش نویدی بعهدہ گرفته بود و شواهد و مدارکی تهیه کرده بود. فاتی معروفی، یکی شاهدان وکیل عزیزه بود. او تعریف می کند: «هنگامیکه در یکی از دهات نزدیک

مریوان درس می‌دادم یک نفر (نام محفوظ) از طرف عزیزه آمد و گفت که فوری باید بروی. عزیزه پیغام داده که دیگر نمی‌توانم مقاومت کنم. خودتان را نجات دهید». شاهد این ملاقات ویدا عزت پور بوده است که این دیدار فاتی معروفی را تأیید کرده است. شهادت هر دو در پرونده ثبت شده است. غیر از این دو نفر، کسانی دیگر هم به نفع عزیزه شهادت دادند که من خبر ندارم چه کسانی بودند. از طرف دادستان هم کسانی بودند که کسی از اسم آنها اطلاعاتی در اختیار من قرار نداده است.

برای روشن شدن چگونگی روند دادگاه عزیزه و دوری از حدسیات با یداله بیگلری تماس گرفتم که خود در ایران تا قبل از انقلاب ۱۳۵۷ بعنوان دادستان کار کرده بود و در دادگاه دوم از طرف تشکیلات بعنوان دادستان پرونده انتخاب شده بود. من از اتهاماتی که متوجه عزیزه بود سوال کردم که وی آنطور که بیاد می‌آورد، اینگونه برای من تعریف کرد: «اتهام عزیزه اساساً روی همکاری وی با جمهوری اسلامی دور می‌زد. مهمترین اتهام وی لو دادن یکی از رفقای تشکیلات سقز بود که دستگیر و اعدام شده بود. دادگاه اول عزیزه، که ریاست آن را کورش مدرسی به عهده داشت، عزیزه را محکوم به اعدام کرد. وکیلش داریوش نویدی تقاضای تجدید نظر نمود. در دادگاه دوم دادستان من (یداله بیگلری) و رئیس دادگاه تجدید نظر حسن شمس بودیم. لازم میدانم بگویم که قبلاً یک بحثی در کمیته مرکزی کومله شده بود که باید قانونی برای محاکمه کردن و حق تجدید نظر داشته باشیم. تدوین این قانون از طرف دبیر کمیته مرکزی ابراهیم علیزاده به من

و صدیق کمانگر* واگذار گردید. با توسل به همین قانون بود که عزیزه توانست تقاضای تجدید نظر بکند. هنگامی که من در دادگاه دوم بعنوان دادستان پرونده انتخاب شدم و به ماتریال موجود دسترسی یافتم، در حین مطالعه این سوال برایم مطرح شد که حتی اگر فرض ما براین باشد که عزیزه زیر شکنجه خیانت کرده آیا حکم درست است؟ آیا خود من می توانم مقاومت کنم و رفقایم را لو ندهم؟ عزیزه در هنگام دستگیری حامله بود. به نظر خودم حتی اگر این اتفاق افتاده باشد، نمی توان در هیچ سیستم قضایی بعنوان خیانت از آن نام برد. خیانت یک امر دیگر است. اعتراف زیر شکنجه های قرون وسطی جمهوری اسلامی جرم نباید محسوب شود. وظیفه دادستان در دادگاه دفاع از حکم دادگاه بدوی و کیفرخواستی است که تنظیم شده است. در شروع دادگاه داریوش نویدی بار دیگر از عزیزه دفاع نمود. هنگامیکه من بعنوان دادستان وارد شدم با توجه به اینکه عزیزه شکنجه شده بود و همینطور با تکیه بر ناکافی بودن اسناد موجود پرونده را ناکافی و برای عزیزه تقاضای آزادی نمودم. خوشبختانه دادگاه هم استدلال من را پذیرفت. این حکم در نوع خود بی نظیر بود و توانست راهگشای ما در برخورد به پرونده های دیگر باشد. من می خواستم عزیزه پیش دخترش که همزمان در اردوگاه بود برگردد.» (به نقل از صحبت های یداله بیگلری)

عزیزه بلافاصله آزاد شد. آزادی وی در میان ما دوستانش شادی زیادی را بوجود آورد ولی طبعاً برای عده ای خوشایند نبود.

در طول دادگاه پدر عزیزه و همسرش محمد علی وزیری با فرزندش حضور داشتند و دادگاه را دنبال می‌کردند.

بعد از اتمام دادگاه، فصل جدیدی در زندگی عزیزه باز شد. مدتی بعد تقاضای پیوستن به صفوف حزب کمونیست ایران را نمود که طبق اساسنامه می‌بایستی دو نفر وی را تأیید می‌کردند. فاتی معروفی و نعمت گروسی جزو تأیید کنندگان وی بودند و عزیزه دوباره به تشکیلات پیوست و پیشمرگ شد. چادری با محمد علی همسرش داشتند که در پایین تپه‌ی محل استقرار تاسیسات رادیوی (صدای انقلاب) قرار داشت. دوباره دوره‌هایها شروع شد. در این دوران یک خواننده خوش صدا و ماهر هم به ما پیوسته بود و بزهای شبانه‌ی ما را گرمی بیشتری می‌بخشید. رفیق، «درخش ویسی»، که از مدتی پیش با همسرش و فرزندانش به اردوگاه آمده بودند. وی مدتی بعد بوسیله‌ی همسرش و پدر فرزندانش شبانه به قتل رسید*.

در یک روز تابستانی گرم (فکر کنم سال ۱۳۶۵) برحسب تصادف در نزدیکی « روابط عمومی » منتظر کسی بودم. ماشینی از راه رسید و چند خانواده را که برای ملاقات فرزندانشان آمده بودند، کمی دورتر از ورودی اردوگاه پیاده کرد و آنها بطرف « روابط عمومی » راه افتادند. بردوش یکی از آنها که پیرمردی لاغر و نسبتاً قد بلند بود کودکی تقریباً سه تا چهار ساله ای قرار داشت و در کنار وی زن مسنی با کلی وسایل در حرکت بود. این صحنه‌ها بویژه از بهار تا آخر فصل پاییز

که خانواده‌ها مرزها را طی می‌کردند و با گذشتن از جانشان همراه نوه‌هایی که بزرگ می‌کردند برای دیدار فرزندان‌شان می‌آمدند آشنا بود. مهم نبود والدین و فامیل چه کسی است، وقتی وارد می‌شدند با استقبال گرم همگی روبرو می‌شدند. کمی که نزدیکتر شدند پدر عزیزه را شناختم و حدس زدم کودکی که بر دوش دارد فرزند عزیزه و محمد علی است و آن زن هم مادر با شهادت عزیزه است. صورتم داغ شد. اشکهایم در حال سرازیر شدن بود که خودم را کنار کشیدم. نمی‌خواستم کسی اشکهایم را ببیند. بلند گو وسط اردوگاه طنین انداخت. فراخوان چند بار تکرار شد: «رفیق کوههای بلند دورتا دور اردوگاه طنین انداخت. فرسخان چند بار تکرار شد:» رفیق عزیزه اعظمی لطفاً به روابط عمومی مراجعه کنید». این یعنی مهمان داری. این یعنی مثل دیگران حق داری به پیشواز خانواده‌ات بروی. این یعنی تو رسماً در صفوف یک حزب انقلابی در کنار رفقای هستی که برای مبارزه علیه جمهوری اسلامی دوش بدوش هم مبارزه می‌کنید. عزیزه در عرض چند دقیقه پیدایش شد. اکنون دیگر پدر و مادرش و فرزندش برای ملاقات عزیزه‌ای که پیشمرگ بود، آمده بودند و هنگام دیدار آنها خوشبختی جمعشان کاملاً عیان بود.

من بعد از مدتی به اردوگاه «باساک» در نزدیکی حلبچه منتقل شدم. عزیزه در اردوگاه «مالومه» ماندگار و در آنجا سازماندهی شد.

زمستان ۱۳۶۶ برابر با ۱۹۸۸ میلادی

آخرین ملاقات

اردوگاه، باساک، و، چناره، در دره‌ای به فاصله‌ی کمی از هم قرار گرفته بودند. چناره، از جمله روستاهایی در خاک عراق بود که برای کنترل بر مرزها از سکنه خالی شده بود. بخشی اردوگاه، مالومه، بدلیل حمله‌ی هوایی جمهوری اسلامی به، چناره، منتقل شده بود. هنوز تعدادی از خانه‌های روستایی پا برجای بودند. تشکیلات جنوب کردستان و بخشی از مرکز پزشکی به آنجا منتقل گردیده بود. کمی پایین‌تر در، باساک، آموزشگاه،، و بعدا،، انتشارات،، قرار داشتند. فاصله بین این دو اردوگاه چند دقیقه‌ای بیش نبود. این بار مرکز تجمع‌های شبانه‌ی ما در اتاق کوچک فاتی معروفی و عثمان حسین زاده بود. اتاقی کوچک و تاریک و نیمه مخروبه که برای جلوگیری از ریزش خاک، سقف را با نایلون پوشانده بودند. جنب‌وجوش‌های زیرنایلون، خبر از رفت‌وآمد مار و تعدادی موش می‌داد که اغلب، بویژه شبها صدای حرکت و دویدن موشها روی سقف به خوبی شنیده می‌شد. در این اتاق، خاطرات بسیاری آفریده شد و لحظات خوبی را با هم گذرانیدیم.

محل آخرین ملاقات من و عزیزه در، اردوگاه چناره، در اواخر بهمن ۱۳۶۶ بود. گردان شوان برای استراحت به داخل عراق برگشته بود. کمیته مرکزی کومله تصمیم گرفته بود که شهرک، بیاره، را به محل استراحت این گردان تبدیل کند. گردان شوان یکی از رزمنده‌ترین و خوشنام‌ترین گردانهای تشکیلات و در جنوب کردستان بسیار محبوب بود. بسیاری از چهره و شخصیت‌هایش از کرمانشاه، کامیاران، تا سنندج و مریوان محبوب مردم بودند و بعنوان رهبرانی لایق از آنها

نام برده می‌شد. سازماندهی شدن در گردان شوان یک افتخار بزرگ بود. در جوله (گشت های سیاسی) مورد استقبال و پشتیبانی مردم قرار می‌گرفتند. با پخش حضور گردان شوان از شهرهای اطراف مردم خود را به منطقه‌ی حضور پیشمرگان می‌رسانند که آنها را ملاقات کنند. هر بار که گردان شوان از جوله‌های سیاسی برمی‌گشت با دست‌های پر بود. دهها زن و مرد جوان به آنها پیوسته بودند. نام کموناردهای گردان شوان به حقیقت فقط برازنده‌ی این گردان بود. برای رهبری کومله مهم بود که بتواند با گردان شوان حرکت‌های سیاسی-نظامی را سازماندهی کند. محمد علی وزیری همسر عزیزه جزوه مسئولین سیاسی گردان شوان بود و بهمین جهت عزیزه برای دیدن وی در «چناره» و سپس به «بیاره» رفته بود.

وقتی شنیدم عزیزه به «چناره» آمده است بلافاصله به دیدن وی رفتم. در نزدیک مرکز پزشکی همدیگر را پیدا کردیم و بقولی گل از گل‌مان شکفت. عزیزه شاد و امیدوارم بود و به نظر می‌رسید که دوران سخت زندگیش را در جایی، در گوشه‌ای از انبار خاطراتش در صندوقی سیاه به بایگانی سپرده است و به پیشواز روزهای بهتر می‌رود. دخترش مدتی در اردوگاه با وی زندگی کرده بود ولی اکنون نزد خانواده‌اش در شهر سنندج بود و از وی خبر داشت. وضعیت جسمی عزیزه مثل بسیاری از ما برای سازماندهی در گردان‌های متحرک مناسب نبود و اکنون برای دیدار همسرش به اینجا آمده بود.

هنوز گرم صحبت با عزیزه بودم که ناگهان کسی از پشت سر چشمهایم را گرفت. مانده بودم چه کسی است. عزیزه در حالیکه می‌خندید مدام تکرار می‌کرد: «حدس بزن چه کسی است؟» از صدای خنده‌های پشت سرم فهمیدم شهلای عزیزم است. «شهلا کلاه قوچی» کنارم نشست و همدیگر را بغل کردیم. فهمیدم که او هم همراه با همسرش «قادر زندی»، از کادرهای برجسته و با شخصیت حزب و رحمت کلاه قوچی جوانترین برادرش عازم منطقه هستند. مادرهایمان در این رفت و آمدها با هم آشنا شده بودند. از مادرش حصیبه خانم پرسیدم. مادری که دو فرزندش شکراله و عزیز، جان باخته بودند و خودش یکی از زنان مبارز سندج و از حامیان گردان شوان بود و این را هم رژیم می‌دانست ولی کاری نمی‌توانست بکند. لحظاتی بعد صدای قهقهه خنده‌ها عده‌ای بیشتری را بطرف ما کشید. قرار گذاشتیم که شب در اتاق فاتی معروفی جمع شویم.

شب اول تعداد زیادی نبودیم. اما روزهای بعد عصرها با ویدا عزت پور که در انتشارات کار می‌کرد راه می‌افتادیم و خودمان را به «چناره» می‌رساندیم. بعد از گشتی در آنجا و ملاقات دوستان، هوا که تاریک می‌شد، اگر در مقر (محل غذا خوردن و جمع شدن) برنامه‌ی گفت و گو، بحث و یا دورهمی نبود به اتاق فاتی و عثمان می‌رفتیم و بقیه هم یکی بعد از دیگری می‌رسیدند. رفقا اگر نگهبان و پاس بخش بودند جایشان را با دیگران عوض می‌کردند تا بتوانند با هم باشیم. از جمع شدن مان فقط دوستان نزدیک اطلاع داشتند ولی هنوز نیم ساعت نمی‌گذشت که رفقای دیگر هم خودشان را می‌رسانند. گناه این جمع شدن‌ها روی

دوش من و عزیزه بود. آخرین شبها را با بهترین لحظه‌ها و ساعتها با هم گذرانیدیم. عزیزه خوشحال بود و جای خودش را پیدا کرده بود.

جنگ میان دو رژیم ایران و عراق، در مرزهای کردستان تشدید شده بود. نسرین رمضانعلی که خود از پیشمرگان گردان شوان مستقر در «، بیاره،» بود اینطور تعریف میکند: «تمرکز جمهوری اسلامی در این منطقه در همکاری با نیروهای مسلح اپوزیسیون کردستان عراق که عمدتاً از نیروهای اتحادیه میهنی تشکیل شده بودند، همراه بود. فرماندهی نیروهای مسلح اپوزیسیون کردستان عراق را «، شوکت حاجی مشیر،» از اتحادیه میهنی بعهده داشت. مقرر گردان شوان در نوار مرزی مدام در خطر حمله این دو دولت قرار داشت که در جنگ با هم بودند. ما در واقع در حال استراحت بودیم و قرار بود پس از این استراحت به داخل ایران برگردیم. طبیعت زیبای «، بیاره،» در فصل بهار باعث شده بود که تعدادی از رفقا از جمله عزیزه در اینجا نزد ما باشند. اما واقعیت این بود این منطقه در میان دو جبهه جنگ دو دولت فاشیستی قرار داشت و استراحت معنایی نداشت. مقرر ما در معرض توپ و خمپاره‌های هر دو حکومت قرار داشت و برای همین سقفها و سنگرهای محکم با بتون ساخته شده بود. تقریباً دو هفته قبل از فاجعه ی حلبجه در جلسه‌ای قرار بر این شد که در باغهای اطراف بدون اسلحه و یا تنها حرکت نکنیم، آب آشامیدنی را با تانکر از نقطه‌ی دیگری به محل استقرارمان می‌آوردیم، بهمین جهت تصمیم گرفته شد یک تیم مسلح این نقل و انتقال را همراهی کند. وضعیت شدت جنگی و ناامن بود. گردان شوان کمترین آشنایی را با منطقه

نداشت. عزیزه اعظمی برای دیدار همسرش به بیاره آمده بود. معمولاً وقتی گردانهای رزمی به اردوگاه و استراحتگاه باز می‌گشتند، این فرصتی بود تا خانواده‌های متاهل مدتی با هم باشند. وضعیت جسمی عزیزه بخاطر دوران زندان و شکنجه‌های فراوان جسمی در زندانهای جمهوری اسلامی برای همراهی با گردان نظامی مساعد نبود.

در روز ۲۴ اسفند یورش نیروهای اتحادیه میهنی با پوشش پایگاههای سلاحهای سنگین رژیم جمهوری اسلامی آغاز شد. در همان ساعات اولیه ارتش عراق وادار به عقل نشینی شد و به محض اینکه ما از این موضوع اطلاع یافتیم نزدیک ظهر همان روز گردان ما،، بیاره،، را ترک کرد و به طرف شهر،، سیروان،، رفتیم. ارتش عراق سابقه بمباران شیمیایی و استفاده از این بمبهای کشتار دسته‌جمعی را داشت. در روز ۲۵ اسفند ما در شهر،، سیروان،، بودیم که حلبچه بمباران شیمیایی شد. تاثیرات مخرب و مسمومیت بر اثر بمباران شیمیایی شهر حلبچه تمام منطقه را گرفت و که ما را هم در شهر،، سیروان،، دچار مسمومیت نمود. قدرت تحرک و میدان مانور ما را بشدت ضعیف کرد. در روز ۲۷ اسفند متاسفانه ما توسط ارتش و سپاه جمهوری اسلامی در کناره‌ی رودخانه‌ی،، سیروان،، محاصره شدیم و بقیه‌اش دیگر معلوم است و فاجعه گردان شوان خلق شد. در مورد این فاجعه تعدادی از پیشمرگان اتحادیه میهنی کتاب نوشته و اسنادی را منتشر کردند و از فاجعه گردان شوان بعنوان بخشی از تاریخ جنایات دو حکومت ایران و عراق و همچنین احزاب ناسیونالیست کردستان عراق نام برده اند.»

روزهای اول، وقتی خبر بمباران شیمیایی پخش شد، غم و اندوه و سکوت بزرگی به مانند ابری سیاه و سنگین روی اردوگاه‌های ما سایه افکند. حتی اشکمان هم جاری نمی‌شد. نمی‌دانستیم چه شده و چه اتفاقی افتاده است. کی زنده است؟ کی جان بدر برده است؟ شهلا کجاست؟ زمانه و عطیه و شریفه و رحمت و آرزو و شوکه و نسرين و بقیه کجا هستند؟ تا دیروز با هم می‌خندیدیم. کسی از مرگ صحبتی نمی‌کرد. روزهای سیاهی بود. روزهای سختی برای همه بود. سکوت مرگباری حاکم بود. تلاش برای تماس گرفتن با رفقایمان ناکام ماند. هرگز تا آنوقت هیچ گردانی اینطور قتل و عام نشده بودند. تا بازگشت نسرين رضانعلی و جلال برخوردار مدتی طول کشید که بدانیم چه بر رفقایمان گذشت. با بازگشت آنها تصویرها روشنتر شد. خبر دستگیری شهلا و همسرش قادر زندی که جزو ۱۱ نفر دستگیر شده بودند وسیعاً پخش شد. دستگیر شدگان را در شهر سنندج با ماشین گردانده بودند. این خبر هم سنگین بود. خبر دستگیری شهلا و رفقای دیگر که آمد سرم را میان دستهایم گرفتم که از شنیدن اسم رفقایم متلاشی نشود. صدای خنده‌ها با پرواز پرندگان از میان ما رفته بود. فقط سردی و تاریکی باقی مانده بود.

از دستگیر شدگان ۱۰ نفر بعد از شکنجه به جوخه‌های اعدام سپرده شدند. از این میان شهلا کلاه‌قوچی همراه با عطیه شریفی و زمانه قادری به زندان وزارت اطلاعات در سنندج منتقل شدند و در شهریور ۱۳۶۷ اعدام شدند و جنازه‌هایشان مخفیانه به خاک سپرده شد.

بدین سان در کنار کشتار مردم حلبجه نام کمونادرهای «گردان شوان» برای همیشه با تاریخ یکی از بزرگترین فجایع زمان ما بمباران شیمیایی حلبجه گره خورد. اگر چه دولت ناسیونالیست کردستان در بنای یاد بود حلبجه هرگز اسمی از آنها نبرده است اما نام گردان شوان برای همیشه با امید، آزادیخواهی و فداکاری تداعی خواهد شد و تک تک این رفقا در روز رهایی نامشان بر پرچم‌های سرخ حک خواهد شد.

عزیزه اعظمی و همسرش محمدعلی وزیری و دایی همسرش محمود سجادی هم در میان جانباخته گان بودند.

جنازه‌ی کمونادرهای شوان بعد از چند ماه از محل درگیری در اطراف رودخانه‌ی «سیروان» به شهر سلیمانیه منتقل گردید و در آنجا به خاک سپرده شدند. سی و سه سال بعد از این فاجعه پرونده گردان شوان هنوز باز است و انتظار این است که جزئیات این فاجعه با تمام اسنادش در دسترس عموم قرار بگیرد. چرا این اسناد هنوز در بایگانی باقی مانده است، چرا رهبری کومله به موقع تصمیم به عقب‌نشینی نگرفت، چرا و صدها چراهای دیگر از جمله سوالاتی است که مدتها پیش می بایستی جواب می گرفت.

این ترتیب داستان یک زندگی پایان گرفت. عزیزه ۱۷ روز قبل از تولد ۲۷ سالگیش جان باخت و این بار برای همیشه رفت. عزیزه بار اول به همت

شجاعت و اعتماد به نفس خود توانست جان سالم بدر ببرد. اما بار دوم راه فراری وجود نداشت. امروز بعد از سی و سه سال یاد عزیزش برای من با خنده و گریه توأم می‌شود.

فرزند دل‌بند عزیزه اعظمی و محمد علی وزیری به فراموشی سپرده نشد. وی چند سال بعد به اروپا آمد و بهترین دوست و هم‌رمز عزیزه، فروغ مسعودی و خانواده‌اش این مسئولیت را به جان خریدند و آغوششان را برای پذیرفتن این کودک استثنایی بازکردند. این نازنین در یکی از کشورهای اروپایی زندگی می‌کند و بعد از تحصیلات دانشگاهی به کار و زندگی مشغول است و صاحب دو فرزند می‌باشد و از مادرش همیشه بعنوان «قهرمان من» یاد می‌کند.

پایان

منابع

*اسم این یادنامه از زبان دختر عزیزه که از مادرش بعنوان «قرمان من» یاد می کند گرفته شده است.

*تاریخ های داخل پرانتزها در مورد فرار عزیزه از طریق بستگان عزیزه اعظمی ارسال شده است و به بهمین جهت جا دارد از اینکه این اطلاعات را از طریق رفیقی در اختیار من قرار گرفت تشکر کنم.

* عکسهای عزیزه اعظمی و محمد علی وزیری از طریق بستگان وی در اختیار من قرار گرفته است . امکان دارد که در آرشیوهای دیگر هم موجود باشد.

* رفیق صدیق کمانگر از درجه کارشناسی ارشد از دانشگاه حقوق فارق التحصیل شد و بعنوان وکیل در سندج کاری کرد. برای اطلاعات بیشتر در مورد در صورت تمایل به ویکی پدیا مراجعه کنید.

اطلاعات مربوط به گردان شوان را می توانید در آدرسهای زیر پیدا کنید.

کتاب راه عدالت نوشته سامی روشن در سایت آزادی بیان*

http://www.azadi-b.com/M/2019/01/post_409.html

سایت ایرج فرزاد در مورد گردان شوان*

[*https://iraj-farзад.com/2019/02/07/%D8%A7%D8%B3%DB%8C%D8%B1%D9%88-%D8%AF%D8%B1-%D9%87%D9%85%D8%A7%D9%86%D8%AD%D8%A7%D9%84-%D9%86%DA%AF%D9%87%D8%A8%D8%A7%D9%86%D8%AF%D9%88%D8%B1%D9%87-%DB%B2%D8%B3%D8%A7%D9%84%D9%87/](https://iraj-farзад.com/2019/02/07/%D8%A7%D8%B3%DB%8C%D8%B1%D9%88-%D8%AF%D8%B1-%D9%87%D9%85%D8%A7%D9%86%D8%AD%D8%A7%D9%84-%D9%86%DA%AF%D9%87%D8%A8%D8%A7%D9%86%D8%AF%D9%88%D8%B1%D9%87-%DB%B2%D8%B3%D8%A7%D9%84%D9%87/)

* برای جزئیات بیشتر در مورد گردان شوان کافیست که در گوگل با کلمات گردان شوان و نسرين رمضانعلی جستجو کنید .

*پست فیسبوکی: ,, سه مینی بوس و یک پیکاپ از : کاوه دوستکامی در لینک زیر

https://m.facebook.com/story.php?story_fbid=4477106175638824&id=100000184581674

https://m.facebook.com/story.php?story_fbid=183104705822386&id=100023685737970

https://m.facebook.com/story.php?story_fbid=653665958766256&id=100023685737970

*

*

، درخش ویسی ,, به نقل از فیسبوک بهروز شادیمقدم

درخشان ویسی بوسیله ی همسرش شبانه مورد حمله قرار گرفت که در این حادثه ناگوار در تاریخ ۱۷ مرداد ۱۳۶۴ زخمی و روز بعد یعنی در تاریخ ۱۸ مرداد ۱۳۶۴ جانباخت.



همه ی ما در گذر زندگیمان انسانهای مختلف با کاراکتر و شخصیت های بسیار متفاوتی سرراهمان قرار می گیرند و از آنها متأثر می شویم.

زندگی من هم مثل همه ی انسان ها پر از این ملاقات هاست. در یک مقطع بسیار عجیب و پر از حادثه با عزیزه اعظمی سینه به سینه شدم و برای همیشه با من ماند. سالهاست که تصمیم دارم این ملاقات و دوستی کوتاه مدت را جایی ثبت کنم. چرا که نمی خواهم داستان عزیزه به فراموشی سپرده شود. بعد از این همه سال اکنون این فرصت دست داد و روزانه بختک کرونا را چند ساعتی در طاقچه ای می گذارم و می نویسم .

زندگی انسان به مانند فصول طبیعت که با رنگهای مختلف خبراز گذشت و تغییر زمان می دهند، داستانهای خود را دارند. من در پائیز با عزیزه آشنا شدم و در بهار چند سال بعد وی را از دست دادم.